



هفت مهر جادو

۴

مرد خاردار

■ کای مایر ■

ندا درفش کاویانی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

ماه گرفتگی

تازه حدود یازده شب جیغ و داد بچه تمام شد. بالاخره، کورا خسته و کوفته روی مبل راحتی جلو شومینه دراز کشید.

کورا با حالتی تحقیرآمیز در مورد این کلمه فکر می کرد:

همه‌ی این کارها نقشه‌ی عمه کاساندررا بود. کورا هیچ وقت به

اختیار خودش این کار را نمی کرد.

عمه کاساندررا گفته بود: «با این جور کارها اوضاع پول توجیبی اش

بهرتر می شه!»

کورا با دستپاچگی و البته کمی هم سنجیده جواب داده بود: «به

اندازه‌ی کافی پول دارم.»

عمه حيله گرانه لبخندی زده و گفته بود: «اما می شه اونو بیش تر

کرد...»

و در واقع با این جواب وضعیت کار روشن شد. سرنوشت کورا

هفت مهر جادو

رقم زده شد. چه آسان، چه راحت و چه قشنگ!

کورا به واژه‌ی «پرستار بچه» فکر می‌کرد که معنی واقعی‌اش در پشت این واژه، فاصله‌ی زیادی مخفی شده بود. تقریباً شبیه زکام تابستانی بود. تابستان‌ها، وقتی خورشید پیدا می‌شود، به استخر می‌رویم و عصرها هم به بستنی‌فروشی. اما زکام تابستانی یعنی این که تمام این کارها، یک‌دفعه قطع شود.

آب‌بازی ممنوع، بستنی خوردن ممنوع. به جای آن، شربت‌های تلخ، تب و لرز و درجه درمان — که البته هر وقت لازمش داریم، خراب می‌شود.

پرستار بچه بودن هم دقیقاً همین بدبختی‌ها را داشت. دوستان کورا در مدرسه تعریف می‌کردند که خواهر و برادرهای کوچک‌شان شیرین، دوست‌داشتنی و توسری‌خور هستند. اما کورا نظر دیگری داشت، مخصوصاً امروز و امشب که بدترین قسمت ماجرا بود. دوست‌داشتنی، ایزد من! آن‌ها که این چرت‌وپرت را می‌گویند، شاید بچه‌ها را موقع تبلیغ پوشک در تلویزیون دیده‌اند.

بچه‌های واقعی طوری جیغ می‌زنند که دیوارها می‌لرزند، مشت‌های‌شان را توی ظرف غذا می‌کوبند، حریره‌شان را به صورت آدم تف می‌کنند و خدای من، بهتر است از بوی گندشان حرف نزنم. بله، همه کارهای بچه‌ها، فقط اعصاب‌خردکن است. و البته هیچ بچه‌ای، واقعاً هیچ بچه‌ای در دنیا بهتر از «تومی» نبود.

مرد خاردار

تومی روی میز تعویض پوشک آنقدر نعره می‌زد که مثل یک هیولا یا دراکولا شده بود. کورا شک نداشت که تومی خود شیطان است و یا حداقل پسر شیطان!

کورا سرش را روی کوسن‌های مبل گذاشت و یک لحظه چشمانش را بست. فکر می‌کرد، بوی پوشک تا یک هفته از دست‌هایش نمی‌رود. حریره‌ی سبزیجات را قطره‌قطره به او داده بود، تا کاملاً ساکت شده بود.

اکه‌ی...! دلش می‌خواست از عصبانیت موهایش را بکند! در شومینه، آخرین شعله‌ها روی خاکستر درخشان سوسو می‌زدند. هر لحظه ممکن بود شعله‌ها خاموش شوند. تماشای این منظره کمی کورا را آرام می‌کرد. نه این‌که حالا احساس بهتری داشته باشد... نه، اما داشت خودش را با این وضعیت تطبیق می‌داد. ولی این چیزی بود که سرنوشت زندگی را رقم می‌زد: کنار آمدن با موقعیت‌ها و هم نیست که این موقعیت چقدر هم بد باشند.

آره، واقعاً حالش خیلی گرفته شده بود!

اگر همین‌طور پیش می‌رفت، احتمالش می‌رفت که تلویزیون را روشن کند. مایوس‌کننده‌تر از برنامه‌ی تلویزیون ساعت یازده شب شنبه‌ها این بود با روشن کردن تلویزیون، برنامه‌ای شروع شد که موضوعش در مورد یکشنبه‌ها بود و تازه از شانسیش کنترل هم باید همان موقع خراب می‌شد.

هفت مهر جادو

فقط همین را کم داشت.

عمه کاساندر با دوستش «روت» به تئاتر رفته بود. البته نه در گی بل اشتاین بلکه کمی دورتر، در اولین شهر نزدیک به آن جا. بعد از نمایش هم می خواستند به کافی شاپ بروند و در دو دل های مخصوص خودشان را بکنند. کورا امیدی نداشت، آنها زودتر از سه و چهار صبح برگردند. و تا آن موقع باید از تومی مراقبت می کرد.

تومی تنها پسر روت بود. روت تنها زندگی می کرد. کورا تا به حال پدر تومی را ندیده بود. در واقع روت زن خوب و مرتبی بود. تمام وقت سروکله زدن با این هیولای کوچولو، کار طاقت فرسایی بود. عمه کاساندر و روت از خیلی وقت پیش، حتی قبل از به دنیا آمدن تومی، با هم دوست بودند. اغلب اوقات روت به چای خانه ی عمه کاساندر می آمد و جدیدترین چای مخلوط دنیا را امتحان می کرد. اما حالا با وجود چنین هیولای پردردسری، فقط گاهی می توانستند با هم بیرون بروند که البته باعث خوشحالی شان می شد. مصیبت نگهداری بچه هم همیشه با کورا بود.

نه این که دلش نخواهد آن ها به گردش بروند.

اما آخر چرا باید فقط کورا، پرستار بچه باشد؟

افکارش دایره وار، مرتباً روی حریره ی سبزیجات، پوشک های

کثیف و چیغ و گریه های تمام نشدنی چرخ می خورد.

و در آخر به یاد کلمه ی دوست داشتنی یکشنبه افتاد.